

بود فرمود ملکه اگر اعداد از ما میخواهید باید شمیر زمرنگار را بمن بدهی که با آن شمیر ارسلان را در میدان برابر چشمت دو پاره کنم عفریته گفت ای ملک تعبان الحق آن شمیر زینتی کمر تو بود اما افسوس که کسی تا قیامت او را نخواهد دید پدر و برادرم برسیدند آن شمیر چه شد؟ گفت در وقت آمدن از قلعه سنگباران میگذاشتم شمیر را بقلعه سنگباران انداختم و با قیامت کسی دسترسی بآن ندارد عجائلاً از هول کشته شدن آسوده شدم شمیر بسیار است و آن شمیر جز اینکه سحر کما بود حسن دیگری نداشت فقط بکار ارسلان میخورد که مرا بکشد پدر و برادرم خیلی افسوس خوردند پس از آن عفریته گفت احتمال دارد ارسلان عقب من و شمیر بیاید، پدرم فرمود سر راه شهر موکل میگذارم تا ارسلان از هر راهی بیاید او را بگیرد چون من این سخنان را شنیدم اندکی خشنود شدم چون که باغ من سر راه است، شاید از این راه بیایی و کیفیت را برای تو تعریف کنم پدرم گفتم آن راهی که باغ منست موکل نمیخواهد من بیروم اگر ارسلان را دیدم بگیرم و بشما اطلاع میدهم پدرم قبول کرد و من خیلی خشنود شدم روز دیگری با این ده نفر و فرهاد غلام باین باغ آمدم شب روز دعا میکردم که نواز این راه بیائی شکر میکم خدا را که آرزوی من بعمل آمد، و بخت خوب بود که از این راه آمدی پدر و برادرم با عفریته و صد هزار نفر بنی جان سان دیدم امروزی پنجروز است که از این خاک رفته اند و شهر را بسویل وزیر حرامزاده سپردند که در دنیا کفری چون او نیست و بر سر همه راهها موکل گذاشته اند اینست سرگذشت من، حالا نوسر گذشت خود را بگو.

ارسلان گفت بدان که من ارسلان هستم و از ساضی که از دروازه مصر قدم برکتاب گذارده بود تعریف کرد همین که باسم قلعه سنگباران و ملک شاهپور رسید، رنگ از صورت ما منیر پرید و حالتش درگون شد و فرمود ای ارسلان سالها آرزو داشتم که تو بیائی شکر خدا را که بخدمت رسیدم حالا بگو بدانم مقصود تو چیست

ارسلان فرمود مقصود من بدست آوردن شمیر زمرنگار و کشتن مادر فولاد زره است که از خاکستر فولاد زره و مادرش باغ طلسم قاهر را بشکنم و فرخ لقا را بجات دهم، اکنون بگو که یقین داری شمیر زمرنگار در قلعه سنگباران است، دختر گفت؛ یقین دارم که شمیر زمرنگار در آن قلعه است، زیرا چندین مرتبه پدرم مادر فولاد زره را قسم داده و آن عفریته گفت در قلعه سنگباران است، ولی ای جوان بیا از این خیال بگذر.

ارسلان فرمود چرا؟ دختر جواب داد که از عهد سلیمان پیشمیر تاکنون قدم هیچکس از پسران پیاصل قبی آن قلعه نرسیده ارسلان گفت از اینکه باید در آن قلعه بروم با چارم دختر گفت

میدانی قلعه سنگباران چطور است اگر بدانی دنیا را بتو بدهند قدم نمیکذاری ارسلان گفت ملکه من از گفته شدن نامت حتماً باید بقلمه سنگباران بروم بجلال خدا اگر راهی داری مرا راهنمایی کن دختر عرض کرد حالا که اینقدر تمجیل بگشته شدن خودداری فرهاد غلام از من بهتر میداند باو میگویم تو را ببرد ارسلان گفت ملکه تو را بخدا چه آرزو داری و نامشما چیست و از این کمک و همراهی بمن چه منظوری داری؟ دختر آهی کشید و گفت نام ما منیر است، اول قسم بنور که عاشق من نیستی تا بگویم ارسلان گفت اگر چه در حسن و جمال سرآمد روزگاری لیکن بجلال خدا غیر از فرخ لقا کسی را نمیخواهم تو خواهر منی و هر مطلبی داری از جان و دل میکوشم و ترا بمقصود میرسانم.

ماه منیر گفت ای ارسلان بدانکه سه سالست گرفتار عشق ملک شاهپور پسر ملک خازن پری هستم در این مدت از عشقش قرار و آرام ندارم ارسلان فرمود او در مملکت پریزاد و نود در مملکت جان او را کجا دیدی ماه منیر گفت در سه سال قبل فرهاد را بتجارت در خاک پریزاد فرستادم که از متاع های خوب و چیزهای نفیس برای من بیاورد رفت و بعد از ششماه که آمد از چیزهاییکه آورد بود یک پرده تصویر ملک شاهپور بود که بعضی دیدن، عاشق او شدم و تیر عشق او را خوردم، مدت دو سال خودداری کردم کسی نمیدانست، یکسال قبل صبرم تمام شد بد فرهاد و این ده نفر کنیزان ظاهر کردم فرهاد گفت کافذ و یک پرده تصویر خود را بدهم بپریم بملک شاهپور میدهم که بداند مثل تو عاشقی دارد کافذ نوشتم با پرده تصویر خود بفرهاد دادم فرهاد رفت بعد از چندی آمد گفت پدر ملک شاهپور مرده بود و ملک شاهپور پادشاه شده و فولاد زره دبو او را با وزیر و امیرانش بصورت سنگه کرده من کافذ و تصویر را آوردم چون این سخنان را شنیدم جهان پیش چشم من تاریک شد شب و روز میگریستم تا اینکه مادر فولاد زره آمد و فهمیدم که تو نجات دهنده ملک شاهپور هستی از آنروز تا کنون انتظار مرا میکشیدم ارسلان گفت در این صورت مرا منع از رفتن بقلمه سنگباران میکنی ماه منیر گفت از جوانی تو حینم میاید میدانم بایست بقلمه رسیده گشته خواهی شد ارسلان گفت مگر چطور جائیست ماه منیر گفت قلعه سنگباران طلسم است.

بیاضند قدمی قلعه که میرسی سری از قلعه تا کمر بیرون میاید و قلاب بتکی در دست دارد بره میکشد و دست حرکت میدهد که برگردد، اگر آن آدم که برود برنگشت سنگه را رها میکند تا سنگه از فلاخن زنگی بدر رفت بکمر بیه سنگهای دمن و نیست من مثل باران از برج چو باروی قلعه بر سر آن نفس میبارد.

ارسلان گفت قلعه در کجا واقع شده ماه منیر گفت در یک فرسنگی این باغ است ارسلان گفت

تولیع خداخواهر رفت ، ماه منیر فرمود امشب را استراحت کن فردا بروید ارسلان قبول کرد ماه منیر اجازه بکنیزان کرد بزم آراستند ساز و دف و چنگه را بنوازش در آوردند لکن خیلی یواش وی صدا بزم آراستند و با ماه منیر تا نصف شب شراب خوردند و قهوه و قلیان صرف نمودند بعد بستر گشردند ارسلان فارغبال شوید تا اینکه .

بال مرصع شود مرغ ملون بدن اشک زلیخا بر ریخت یوسف گل پیرهن

در بر آمدن آفتاب جهانباب ارسلان نامدار سر از بستر استراحت برداشت و دست و رو را صفا داد و چند جام شراب برسم صبحی خورد پس از آن ماه منیر فرهاد غلام را طلبید فرهاد آمد در برابر تعظیم کرد ، ماه منیر گفت فرهاد تو می توانی این جوان را همراه خود چنانکه کسی او را بینند پیری قلعه سنگباران را باو نشان بدهی فرهاد گفت چرا نمی توانم لیکن اینجوان بقلعه سنگباران چنگر دارد مگر دیوانه شده است ، ماه منیر گفت آنچه لازمه نصیحت بود گفتیم قبول نکرد ، فرهاد گفت بچشم و بارسلان گفت بفرمایید برویم ، ارسلان نامدار از جای برخاسته ماه منیر و کنیزان را وداع کرد و با اتفاق فرهاد از قصر بزرگ آمدند و قدم در بیابان نهاده بیرون آمدند فرهاد بجلو و ارسلان عقب و آمدند تا رسیدند بخامه رنگی سه ساعت از روز گذشته بود فرهاد بارسلان گفت جوان در برابر رویت سواد قلعه ای که می بینی سواد قلعه سنگباران است و من از اینجا جلوتر نمی توانم بیایم ارسلان گفت ای فرهاد اگر با من دوستی داری وصیت من بتو اینست که اگر من تا ده روز دیگر پیامم خبر هرگز مرا خبر طور است باقبال شاه برسان و در این ده روز هر روز یکمرتبه باین مکان یا شاید من نمرده باشم .

پس صورت فرهاد را بوسید و از خامه سرازیر شد فرهاد بالای خامه نشست که ببیند کار ارسلان بکجا میرسد ارسلان قدم در آن بیابان نهاده رو بجانب قلعه روانه شد تا بیاض قدمی قلعه رسید ، نظرش ببرج و باروی افتاد قلعه آراسته ای دید بالای در دروازه نظرش بزنگی قوی هیکل افتاد که سر تا سینه از قلعه بیرون کرده هرچه ارسلان نزدیکتر میشد زنگی سر را بیشتر از قلعه بیرون می آورد تا کمر از قلعه بیرون آمد فلاخن بزنگی در دست دارد و سنگی تقریباً بوزن بیست من در میان فلاخن نهاده یکبار آن زنگی نمره کشید که در و دشت چون کره سیلاب بلرزه در آمد چنانکه از پا صد قدمی بگوش ارسلان رسید که ایجوان تخیره سر کبشی و بکجا می آیی بیشتر میا که گفته می شوی برگرد .

ارسلان احتیاتی نکرد صدا در حرتبه بلند شد که ای مادر بخطا پیش میا که ضرب سنگه مغزت پریشان میشود ارسلان احتیاتی نکرد زنگی صدا بر آورد ای جوان خیره سر بیشتر میا که

بخریب سنگه هلاکت می کنم ارسلان اهتا نکرد ، دلمه چهارم صدا بلند کرد که ای حرامزاده خیره سر بر لبگردی بگیر از دست من فلاخن را دور سر گردانید و رها کرد و چنان نعره کشید که دل ارسلان فروریخت آن سنگه غرش کنان آمد تا بارسلان رسید ارسلان چون گنجه سنگه را از خود گذراند و بعد برخاسته براه افتاد و پشت سر خود نگاه کرد دید سیاهی فرهاد نمایانست که بر سر خارمه نشسته است او را تماشا میکنند فرهاد همینکه دید ارسلان سنگه را از خود گذراند دست بدعا برداشت اما ارسلان سیر بر سر کشیده می آید همینکه زنگی دید تیرش بخطا رفته ارسلان سلامت می آید نعره رعد آسائی کشید که ای خیره سر کیستی که چنین دلبرانه می آئی بگیر از دست من و سنگه دیگر انداخته باز هم ارسلان از خود گذراند که دید زنگی سیکبار هر دو دست را حرکت داد که یکمرتبه بنزد هزار سنگه بیست و ده منی چون قطرات باران از بالای برج و بازوی قلعه شروع کرد بد آمدن ارسلان در دل گفت خدایا من خودم را بتو سپردم .

#### در باره جلالت ای عند پذیر در باب مرا که هر سه عوار و حقیر

مینالید و یا رب ، یارب می گفت سیر بر سر کشیده بود و سنگه چون باران بر سر او می ریخت و بهایکی سنگها را از خود می گذراند تا وقت عصر باران سنگه می آمد و سنگباران زیاد می شد با صد هزار زحمت و مشقت خود را بعد قسمی آن قلعه رسانید قدری باریدن سنگ کمتر شد ، ارسلان بهایکی سیر بسره پلت انداخت دست بکمان نموده میان دو پستان زنگی را در نظر آورد خدا را یاد کرد تیرها را رها نمود تیر و درش کنان بر سینۀ آنرا مراده آمد از پشت او بند رفت نعره زد و از بالای برج بر زمین افتاد ناگاه رعد و برق وساعقه بلند شد بادهای مخالف وزیدن گرفت جهان میره و تار شد ارسلان ساهی سر بزانو نهاد همینکه هوا آرام گرفت از جا برخاسته و شکر خدا را بجا آورده بجای قلعه روان شد از تخته پل گذشته و پشت دروازه آمد دست بر در نهاد در باز شد نظر کرد دهلیزی دید چون دل کافر سیاه و مثل شب تاریک بود بسم الله گفت و قدم برد دهلیز نهاد چند قدمی که آمد بایش بند رفت در چاه سرازیر شد همینقدر فهمید که از یکجائی پرت شده بیهوش شد چون بیهوش آمد دید حرارت آفتاب آهن را می گدازد و تا چشم کلر میکند بیابانست جز ریکه روان و خار مبلان چیزی به چشمش نمی آید اثری از قلعه و دهلیز ندید با خود گفت ای بدل مخالف من در این تاریکی گویا چاه افتادم اینجا کجاست بر خود نظر کرد دید عیبی نکرده نصب کرده ولی هوا چنان گرم بود که از شدت گرما نزدیک است بهلاکت برسد از جا برخاسته با خود گفت بروم شاید به آبی برسم شروع بر رفتن کرد از گرما و تنگی عرق از چهار طرف او میریخت ارسلان از حالت تنگی بی تاب شد تا چاه در آن بیابان قدم میزد تا هنگامیکه آفتاب سر بهاسر

مغرب کشید و شب بر سر دست در آمد نسیمی وزید بحال آمد با خود گفت شب است و هوا خنک است میروم شاید بمکانی برسم میرفت و میگفت

صبا پیامی ز مهربانی رسان تو از من بآنکه دانی بگو که یارت فتاده از پا  
 در این بیابان ز ناتوانی نه همزبانی که یکزمانی باو بگویم غمی که دارم  
 نه داد خواهی که یکزمانی ز من پیرسد غمی که داری

گریه میکرد و میرفت تا صبح شد آرزو هم تا شام گرسنه و تشنه راه می رفت آنصه تا چهار شبانه روز در بیابان قدم می زد روزانه پنجم از برابری کوهی نمودار شد بجانب کوه روان شد تا هنگام ظهر بیای کوه رسید در کمر کوه چند درخت دید به تعبیل از کوه بالا رفت خود را بپشمه رسانید چند کفی آب خورد و صورت زد قدری از میوه های درختها خورد و خستگی گرفت راحت شد نظر کرد نزدیک چشمه غاری و موهمه های دید از جا برخاسته بدر غار آمد پیر مرد محاسن سفیدی دید که بر جانماز نشسته و راستی از چهره اش هویدا است تا پیر روشن ضمیر را دید صبر کرد تا از نماز فارغ شد سلام کرد پیر مرد زاهد علیکی گفت و تپسی کرد و گفت جوان خوش آمدی کیستی و از کجا می آیی در این بیابان چه می کنی ؟

ارسلان با کمال ادب جواب داد پدر غریبم راه گم کرده و در این بیابان قدم میزنم چهار شبانه روز است آدم ندیده ام قوت از گلویم پائین نرفته پیر پرسید از کدام راه آمدی ارسلان از راهی که آمده بود نشان داد پیر گفت السلام علیکم ای ارسلان شاه رومی خوش آمدی قدم تو در این سر زمین مبارک باد آه از نهاد ارسلان بر آمد با خود گفت سبحان الله این آرزو بدل من ماند که بجای بروم مردم آن دیار اسم مرا بلد نباشند .

پیر گفت جوان سخت در فکر فرورفتی ارسلان گفت امیر ارسلان کیست بنده او را نمی شناسم پیر گفت ای جوان حق داری از بس دشمن داری و آزار کشیدی اگر نام خود را بکسی نگوئی حق با تست لیکن جوان مرا با کله های دنیا کاری نیست از این جهت چون گفتم از این راه آمدم دانستم که بر هم زننده دستگاه قلعه سنگباران تو هستی ، چون سلیمان پیغمبر طلسم را بنام تو بسته است بنشانی آنحضرت ترا شناختم ، ارسلان حرفهای پیر بر دلش اثر کرد دانستکه پیرض میگوید فرمود ای پدر مهربان بلی من ارسلانم ، عقب شمشیر زمره نگار آمدم آیا مینوایی مرا راهنمایی کنی ، پیر گفت جوان راست گفتم امیدوارم شمشیر زمره نگار را بیابی و این دستگاه را بر هم بزنی لیکن دونه روز مهمان من باش بعد از سه روز ترا راهنمایی میکنم ارسلان دعا کرد و پیر دست زیر سجاده برد دو قرص نان جوی بیرون آورد و در برابر ارسلان نهاد ، ارسلان بر غیبت تمام خورد

پس از آن فرمود بر خیز در گوشه غار بنواب چند روزی است نخوایدی ارسلان خواهید روز دیگر از خواب برخاسته کنار چشمه آمد دست و رو را شسته بدرون غار آمد سلام داد و بدو زانوی ادب بگفت چند ساعت که از روز گذشت ارسلان دید پان سیاه شد و جمعیت زیادی رو بکوه می آیند تعجب کرد تا گاه دید چند نفر از بزرگان و امیران بدر غار آمدند پیاده شدند شخصی عمامه و زلوت بر سر و قلمدان مرصع بر کمر جلوایشان است لیکن همگی لباس سیاه پوشیده اند همینکه نزدیک رسیدند همگی چون برگه درخت در برابر پیر به خاک افتادند صبر کردند تا پیر از نماز فارغ شد ، پرسید جماعت چه خبر است چه مطلب دارید :

آن شخص عرض کرد پادشاه این شهر مرده است بنا بر وصیت بنحمت آمدیم که هر کس را صلاح بدانید بر تخت بنشاییم و همه از جان و دل اطاعت میکنیم پیر ساهنی فکر کرد دو پنجاب وزیر کرد و گفت حالا شما بروید من فردا صبح پادشاه را معین می کنم تاج و لباس پادشاهی را بدر غار حاضر کنید ، وزیران و امیران تعظیم کردند و سوار مرکب شده از پی نظر خود رفتند

پیر ارسلان گفت جوان وزیران و امیران را دیدی ؟ عرض کرد بلی گفت پادشاه این طلسم مرده از اقبال است باید هر چه میگویم بشنوی و بدستور من رفتاری گفت اطاعت میکنم پیر گفت فرما مرا پادشاه این شهر میکنم باید قبول کنی و تاج بر سر گذاری و پیر مردم بشهر روی و سگراست برو در بارگاه بر تخت بنشین سفارش من تو اینست تا میتوانی امکردگن که همه عاشق رفتار تو شوند تا هر دربارگاه بنشین وزیران و امیران میگویند بر خیز بدبهرم بروید جوان زینهار از جا حرکت نکن قام را در بارگاه بشور و روی همان تخت بنواب سرور و سه غیب مآذون بستی از بارگاه بیرون یابی روز سوم کلید خزانه را بخواه اگر وزیر خواست همراه تو بیاید قبول نکن همینکه داخل خزانه شدی دولت ده سر پادشاه در خزانه است طمع نکنی و دست دراز نکنی بکنم است برو در صندوق خزانه کرسی مرصع نهادند جبهتی در روی آنست و کلیدی بدو جبهه است در را باز کن خنجر زهره نگار که نشانه شمشیر زهره نگار است آنجا است خنجر را بکنم بیند و بیرون بیا اگر بدت ملک شاه رومی را دیدی و گشت چرا این خنجر را برداشتی بزنی و او را بکشی بعد بارگاه برو ، عصر بر خیز بصورت حرم برو زنان حرم را بخواه بنحمت تو بیایند دختر پادشاه را بخواه با او عیش کن و اگر گشت خنجر را دیده به بینم منه و بزنی بر لوح سینهای وقتی او را گشتی متحمل دیگران مشو پشت سر تو دست می دهدی است آن در را باز کن و بیرون بیا صحرایی در نظرت جلوه میکند قدری که راه رفتی پنداری پیر سر در کنار دریا درختی است که بالای درخت مرغی بسته زنده بلی سیاه خواهدیست و خلال میدهدی

در سینه دارد باید همانطور که در خواب است نیری بر سینه او بزنی ، اگر مرغ بیدار شود و ترا ببیند تمام زحمات بهدر می رود ولی اگر آن حال مفید را با نیرزدی دیگر کاری نداری ، دستگام ظلم بهم می خورد و شمشیر زمره نگار با تمام قلمه سنگباران مال تو می شود و بمقصود میرسی جوان ذیضهار تا خنجر بهشت نیامده خوبی کن همینکه خنجر را بدست آوردی هر کس از برداشتن خنجر ترا منع کرد اماش همه اگر چه فرخلقا باشد پیرزاهد با ارسلان دستور داد .

### در صبحم چون دمید آفتاب نو گفتمی که آتش بر آمد ز آب

در بر آمدن آفتاب ارسلان دید همان جماعت آمده وزیر بقیه لباس و تاج شاهی را برای زاهد بر زمین نهاد پیر گفت ای جماعت این جوان که پهلوی من نشسته می شناسید گفتند نه ، پیر گفت پادشاه زاده هندوستان است پدر بر پدر پادشاه بوده اند بسبی از اسباب جلای وطن نموده گلزارش اینجا افتاد چون رسم عدالت و پادشاهی را از شما بهتر میدانم اگر اطاعت قول مرا میکنید این جوان را پادشاه شما میکنم همه تعظیم کردند و گفتند قربابت گردیم اگر غلام سیاهی را بر ما فرمازوا کنی اطاعت میکنیم این جوان سهل است پس از آن پیر زاهد گفت جوان ترا پادشاه این شهر کردم بشرط آنکه عدالت پیشه کنی و رعیت پرور باشی و بسواب دید وزیران و امیران رفتار کنی ، ارسلان گفت بچشم ، پیر زاهد بدست خود تاج بر سر او نهاد ارسلان لباس پادشاهی پوشیده و پیر زاهد را وداع کرد و دست او را بوسیده از غار بیرون آمد مرکب و لجام وزین مرصع کشیدند سوار شد چتر شاهی بر سر او بر افراشتند و با اتفاق وزیران و امیران روانه شد قدری که راه رفتند سواد شهر نمودار شد اهل شهر از وضع و شریف جهت استقبال آمده ارسلان را داخل بارگاه کردند و بویخت قرار گرفتند وزیران و امیران بجای خود قرار گرفتند بارگاه آراستند نقاره خانه شادی بنوازش در آوردند خطبه بنامش خواندند و سکه بنامش زدند. ساقیان می بگردش در آوردند .

ارسلان همه را خلعت داد و مهربانی کرد تا عصر در بارگاه نشست بود چون شب بر سر دست آمد فرمود چراغها را روشن کردند .

وزیر عرض کرد قربات شوم بر خیزید قدم در درختخانه بگذارید راحت شوید ارسلان فرمود وزیر رسم ما اینستکه هر کس پادشاه میشود تا سه روز از بارگاه حرکت نمیکند وزیر هر چند اصرار کرد ارسلان از جا بر نخواست چراغها که روشن شد سفره گستردند شام را خوردند و نهوه و قلبیان صرف نمودند پس از آن وزیر و امیران را مرخص کرده فرمود بستر حریر گستردند بالای تخت در بستر اشراحت خواید تا هنگامیکه صبح بر سر دست آمد از جا برخاسته وزیران و امیران همه

آمده و جا برجا فرار گرفتند ارسلان بیدل و داد مشغول شد اقصه ارسلان مدتی سه شبانه روز از بارگاه بیرون نیامد روز سوم خازن را طلبد کلید خزانه را گرفت و ازجا برخاست وزیر عرض کرد قربانت شوم بنده هم می آیم فرمود آمدن شما لازم نیست مقصود سرکشی است هر چند اصرار کرد ارسلان قبول نکرد و باتفاق خازن بدرخزانه آمد، دررا گشود داخل شد، خازن هر چند اصرار کرد داخل شود ارسلان قبول نکرد در خزانه را بروی خود بست نظر کرد دید تا چشم کار میکند زر و جواهر است تماشاکنان آمد تا بدرخزانه رسید دید کسی مرصع نهاده اند در بالای آن جعبه مرصعی است و کلید بدرجبه است در را باز کرد خنجر زمردنگاری دید که ازشعاع آن خزانه منور شد از پرتو آن چشم ارسلان خیره گشت و خیلی خستود گردید خنجر را از نیام کشید و تیغه را تماشا کرد بعد بکمر بست از خزانه بیرون آمد همین که چشم خازن بکمر ارسلان و برخنجر زمردنگار افتاد چشم هایش برگشته عرض کرد قربانت شوم درخزانه چیزهای لایق یشمار بود چو بست که هیچکدام را میل نکردند خنجر را برداشتید ارسلان گفت ترا باین کارها چکار، خازن گفت این خنجر بندد شما نمیشورد بدیدد بیرم بجایش بگذارم صد خنجر بهتر از این درخزانه است هر کدام از آنها را میخواهید پیش کمر بزید ارسلان خنجر را از کمر کشید بر لوح سینه خازن زد که از پشتش بدور رفت و بر زمین افتاد ارسلان به بارگاه آمد وزیران و امیران از جا برخاستند نظم کردند چشم وزیر به خنجر زمردنگار افتاد پیش آمد عرض کرد قربانت شوم چرا این خنجر را برداشتید بسا فتنهها که از این خنجر زمردنگار بروز خواهد کرد خنجر را بدیدد بیرم بجایش بگذارم ارسلان گفت وزیر الحق خطا کردم که خنجر را برداشتم بیا بیرم بجایش بگذار، وزیر پیش آمد ارسلان دست بر قبضه خنجر چنان بر طبل شکم آن هرامزاده زد که از پشتش بدور رفت گفت تو کرباید تصرف بکنی آفایش بکند پشت امیران لرزید نفس وزیر را از بارگاه بیرون بردند ارسلان تا عصر در بارگاه نشست عصر برخاسته از بارگاه رو بجانب حرم رفت و پنواچه پاشی گفت خوابگاه سلطان قدیم کجا است نشان دادند ارسلان بهضارت در آمد قصر بهشت مانندای دید که فرشهای ملوکانه گسترده و از هر حیث آراسته است پنواچه پاشی گفت برو زنان حرم را بیاور رفت و دوست نفر از زنان ماهصورت همراه خود آورد صف کشیدند ارسلان همه را نوازش کرد پرسید دختر سلطان کجا است برو او را بیاور پنواچه پاشی بیرون آمد بعد از چند دقیقه پشت سرش چشم ارسلان بر چهارده ساله دختری افتاد که در دنیا فرینه ندارد محو جمال آن دختر شد دختر در برابر ارسلان تنظیم کرد ارسلان دست او را گرفته در پهلوی خود نشاند زنان را مرخص کرده رفتند کنیزان را فرمود بزم آراستند ارسلان چند بوسه آبدار از لب و رخساره دختر برداشته باهم پیش مشغول شدند در اتنای بوسه بازی چشم دختر



در پیش کمر ارسلان برخنجر زهر و نگار افتاد هر اسان دست از ارسلان برداشته خود را عقب کشید ارسلان گفت نازین ترا چه شد که یکمربه چون غزال وحشی و میدی چشمهای دختر بر گشته گفت قربانت شوم شما این خنجر را پیش کمر زده اید باعث مردن پدرم همین خنجر شد ارسلان گفت نازین این خنجر در پیش کمر منست ضرری باحوال تو ندارد و ترا باخنجر چنگار بیا عیش کنیم دختر گفت تا این خنجر پیش کمر تو است عیش بر من حرام است ارسلان خواست خنجر را بدهد سخن بیز زاهد بنخاطرش آمد با هزار افسوس و دریغ خنجر را از پیش کمر خود کشید و در میان پستان دختر زد که از مهره پشتش بندرفت صدای رعد و برق بلند شد ارسلان پشت سر نگاه کرد دری دید در راه گهواره بیرون آمد نظر کرد صحرائی دید که تا چشم کار میکند بیابان است قدم در بیابان نهاد بقدر دوست قدم که آمد دریای پرشوری دید که موج میزد و درخت بزرگی در کنار دریا است آهسته آمد تا بزی درخت رسید ، نظر کرد مرغ سیاهی دید پشته زنده پیل بزرگ ، که در بالای درخت سر در زیر بال کرده ، در خوابست و یک خال سفیدی در سینه دارد .

ارسلان نیز بکمان نهاد خال مرغ را نشان گردن دست از نیز برداشت ، از صدای تیر مرغ بیدار شد صغیری کشید و بر هوا بلند شد آه از نهاد ارسلان بر آمد در مراجعت ارسلان را گرفت بر هوا بلند شد و آمد در میان دریا او را رها کرد ، ارسلان گفت خدا یا خودم را بتو سپردم چند معلق خورد بیهوش شد چون بیهوش آمد خود را در میان بیابان دید و آفتاب ده یزه بلند شده است و اثری از دریا ندید حیران شد از جا برخاسته یکطرف بیابان را گرفت و بنا کرد بر رفتن پشت دیوار باقی سید از خشکی دیگر حالتی نداشت نسبت که قدری آسوده شود ناگاه ذید در باغ باز شد فرهاد غلام ماه منیر بیرون آمد گفت برخیز که ملکه نورا میخواهد چشم ارسلان که فرهاد افتاد خوشحالی شده گفت ملکه در کجا است گفت در باغ است چون این باغ هم مال ملکه است و بتو نزدیکتر بود همه است اینجا ، اکنون برخیز که ملکه منتظر است ارسلان از جا برخاسته با اتفاق فرهاد وارد شدند و عمارت رسیدند ارسلان چشمش بر آفتاب جمال ماه منیر افتاد ماه منیر برخاست دست او را بفت بالای تخت کنار خود نشاند و مهربانی زیاد کرد و فرمود شراب آوردند چند جام شراب خوردند باز آن ارسلان گفت شما فرمودید در باغ میمانم تا تو بیانی چطور شد که اینجا تشریف آوردید ملاحظه کنید گفت میدانستم که تو در این بیابان سرگردان خواهی شد بدین جهت اینجا آمدم که در این نود و نهمین روزی حال تشریف کن بینم چگونه در این بیابان افتادی ارسلان گفت من از گرسنگی دیگر حالت حرف زدن ندارم بفرمایید غذا بیاورند تا بعد شرح حال خود را بگویم ماه منیر فرمود سرور را گشودند و طعام حاضر کردند ارسلان خورد و دست خود را دست در اثنای دست شستن چشم

ماه منیر بر خنجر زمره نگار افتاد چشمهای او بر گشت ارسلان پرسید ملکه شما را چه میفود گفت ای ارسلان آن خنجر را از کجا آوردی بنده تماشا کنم ارسلان گفت نامرد ماه منیر این خنجر را برای چه میخواند ببیند لابد یکسری هست ، پیر زاهد فرمود اگر پدوت خنجر را بنخواهد ندهد ، ماه منیر اسرار کرد ارسلان خنجر را از کمر کشید و بر لوح سینه لوزد از پشتش بند رفت یکبار صدای رعد و برق بلند شد ارسلان از هوش رفت چون بهوش آمد دید روزاست و اثری از باغ نیست خود را در قلعه ای دید که دور تا دور او حبره است و یکی از آن حبره ها را از بالای تاب ساختناده ، داخل آن حبره شد صندوق بزرگ مرسی دید خواست صندوق را بگشاید ممکن نبود با خود گفت صندوق را از حبره بیرون ببرم شاید بتوانم باز کنم گفتند از کمر گفوده صندوق بست و بدوش کشید خواست بیرون بیاید در حبره ناپدید شد بطوری که گوئی در رده داشته صندوق را در وسط حبره بر زمین نهاد دیدند باز شد و بار صندوق را بردوش کشیدند در نا پدید شدند تعجب کرده گفت پروردگارا این چه سریست که مشاهده میکنم متفکر و حیران سر بزانو نهاد که آیا چه خواهد شد ناگاه در بالای برج قلعه چشمش بر همان عقاب افتاد که در بالای درخت دیده بود و اکنون سر زیر بال برده و در خوابست تیری بچله کمان نهاد از ته دل بدر گاه خدا نالید کمان را کشید پیر و درش کنان بر سینه عقاب خورد که بقدر ده زرع پرید ، آه از نهاد ارسلان بر آمد خیال کرد این دفعه هم تیرش خطا رفته ناگاه دید لعش عقاب بر او رویش بر زمین افتاد شکر خدا را بجا آورد دید دسته کلیدی بگردن عقاب است و بقدر صد کلید بر آن بسته است همینکه دسته کلید را از گردن عقاب باز کرد ناگهان بر او رویش پیر زاهد نمایان شد تبسمی کرده پیش آمد و گفت فرزند ، بر هم زدن دستگام ظلم قلعه سنگباران ترا مبارک باد .

ارسلان دست پیر زاهد را بوسید و گفت پدر دیگر چه کار است پیر گفت دیگر کاری نداری و این گنجها بشو تعلق دارد ارسلان پرسید شمشیر زمره نیکار در کجاست پیر گفت در این حبره در صندوق است ، ارسلان وارد حبره شد همان صندوق را دید درش را گشود شمشیر زمره نیکار را برداشت خدا را شکر کرد پس از آن شمشیر را بر کمر بست و گفت پدر عجلتاً مرا با گنج و دولت کاری نیست همه اموال امانت پیش تو باشد ، پیر زاهد را وداع کرده و از در قلعه بیرون آمد نظر کرد فرهاد را دید که از خامه سرازیر شده است و می آید قدم را تند کرده رسید بفرهاد ، فرهاد همینکه چشمش بر ارسلان افتاد گفت خدا را صد هزار مرتبه شکر میکنم که یکمرتبه دیگر ترا دیدم ارسلان گفت ملکه کجا است گفت در باغ منتظر شما است ارسلان در دل گفت من که ماه منیر را گفتم متفکر مانده فرهاد گفت قربانت شوم زودتر خود را بیاف برسان مبادا که از کسان سهیل وزیر

شما را همراه من ببینند و حادثه‌های برپا شود ارسال خود را بتعجیل بی‌باغ رسانید ماه منیر خود را بقدم ارسال انداخت همینکه چشم ارسال بر او افتاد شکر خدا را بجا آورده دست ملکه را گرفته وارد قصر شد روی تخت کنار یکدیگر قرار گرفتند ارسال تمام سرگذشت خود را تعریف کرد و بماء منیر گفت دلم از بابت تو در تشویش بود که مبادا خدا نخواستد ترا کشته باشم ماه منیر گفت الحمدلله که فریب آسرا مزاده را نخوردی البته طلسم بوده است .

قصه آنشب را از این قبیل صحبتها کردند تا هنگامی که يك ثلث از شب گذشت ماه منیر فرمود پسر گسترده ارسال خوابید چون صبح شد از خواب برخاسته و صورت را صفا داد و لباس پوشید به قصر آمد ماه منیر فرمود کنیزان بزم آراستند چند جام شراب برسم صیوخی نوشیدند پس از آن ارسال گفت مقصود من بدست آوردن شمشیر زمره نگار بود دیگر ماندن من در اینجا صورتی ندارد و برادرت لشکر بشهر صفا کشیده و اقبال شاه هم کسی را که از عهده پدر و برادرت برآید ندارد مرخص فرما بروم ، ماه منیر گفت منم بهمراه شما می‌آیم شاید بتوانم خدمتی کنم ، ارسال قبول کرد قرار دادند که پس از غروب آفتاب بجهاب شهر صفا حرکت کنند و ده کنیز را بدست فرهاد سپرد و دستور داد که از باغ بیرون روند تا کسی بطلب شما نفرستد ، آن روز تا عصر ماه منیر و ارسال در تدارک رفتن بودند وقت عصر ارسال موی چهار عفریت را در آتش ریخت در ساعت حاضر شدند ارسال فرمود تخت حاضر کنند و گفت همینکه هوا تاریک شد برویم عفریتها محظوم کردند و رفتند ارسال چند جام شراب خورد و با ماه منیر صحبت میداشتند تا آفتاب غروب کرد عفریتها تخت حاضر کردند ارسال و ماه منیر بر روی تخت قرار گرفتند عفریتها تخت را برداشته بر روی هوا بلند شدند مدت هفت شبانه روز میرفتند حیانه هشتم اول شب بود که عفریتها تخت را در میان قلعه سنگ بر زمین نهادند ارسال گفت حالا دیگر تکلیف ما چیست اگر آشکارا قدم در اردوی اقبالگاه بگذارم ، مادر فولاد زره میفهمد و فرار میکند میدانم چه نحو باید کرد ماه منیر گفت یکی از عفریتها را بفرستید بروید در اردو ، بکنفر آدم عاقل‌را بیاورد بینم کلبکجا میرسد و چه باید کرد ارسال عفریتی را طلبیده فرمود برو چنانکه کسی نفهمد در اردوی اقبال شاه ، شمس وزیر را بیاورد عفریت بر هوا بلند شد بعد از ساعتی شمس وزیر را در برابر ارسال بر زمین نهاد چشم شمس وزیر که بر جمال ارسال افتاد خود را بقدم او انداخته عرض کرد قربانت شوم در اینوقت شب کجا بودی و این ماه جبین کیست .

ارسال حکایت را برای شمس وزیر نقل کرد و بعد پرسید اکنون ملك جانگاه و ملك شبان و عفریتها مادر فولاد زره در کجا هستند شمس وزیر گفت فردا روز دهم است که ملك جانگاه با صد

هزار نفر مقابل اردوی ما فرود آمدند هر روز ملك ثعبان میدان میآید و بیست نفر از سرداران ما را میکشد چنان زهر چشمی از ایشان گرفته که هیچ کس جرأت میدان او را ندارد .

ارسلان پرسید که عفریته در کجاست گفت در اردوی ملك ثعبان، ارسلان ساعنی فکر کرد و گفت کار بر ما مشکل شده ماه منیر گفت چرا ارسلان گفت بجهت اینکه عفریته بمحض شنیدن نام من فرار می کند و دیگر محالست گیر بیاید شمس وزیر گفت اگر نوعی میشد همین امشب در این قلعه کشته می شد خوب بود ماه منیر گفت اگر بروم همین حالا او را بیاورم بمن چه خواهد داد ارسلان گفت از تو جان دریغ ندارم ماه منیر گفت شما بروید زیر تخت ملك شاهپور کنار چاه پنهان شوید من میروم عفریته را می آورم ارسلان و شمس وزیر رفتند در تاریکی زیر تخت پنهان شدند ماه منیر بگردن یکی از عفریته ها سوار شد عفریت او را بلند کرده در سرا پرده ملك ثعبان بر زمین نهاد وقتی بود که ملك ثعبان با عفریته بی خوردن مشغول بودند ماه منیر شیون کنان داخل شد و آمد دست انداخته این ملك ثعبان را گرفت و گریست ملك ثعبان گفت خواهر چرا گریه می کنی در این وقت شب کجا بودی ماه منیر گفت شما اینجا بی خوردن مشغولید خبر ندارید مملکت جان زیر و رو شد و پادشاهی از دست شما رفت ملك ثعبان گفت مگر چه اتفاق افتاده است ؟

ماه منیر گفت ارسلان قدم بمملکت جان نهاده است طلسم سنگباران را شکسته شمشیر و خنجر زمره نگار را بدست آورده است آه از نهاد عفریت بر آمد ملك ثعبان گفت خواهر گریه را موقوف کن بگو ببینم که ارسلان در کجا بوده و چطور بقلعه سنگباران رفت ماه منیر گفت من در باغ خود نشسته بودم دیدم فرهاد نوکرم هراسان کاغذی از سهیل وزیر آورد و بمن داد ، نوشته بود ملکه دانسته باشید که ارسلان عصب مادر فولاذ زره قدم بمملکت جان نهاده طلسم قلعه سنگباران را شکسته اراده دارد پایتخت بنی جان را بگیرد و پدر و برادران چون بیستند تو مطلع باش همینکه کاغذ را خواندم از ترس بر گردن عفریتی سوار شدم هفت شبانه روز است آرام نگرفتم تا بنحمت شما آمدم اینرا گفت و دامن عفریته را گرفت گفت مرا بنحمت پدرم برسان ، که شرح حال را عرض او برسانم از شنیدن این سخنان دود ناخوش از دماغ عفریته و ملك ثعبان متصاعد شد عفریته بملك ثعبان گفت ارسلان هر کجا باشد همین روزها برای کشتن من می آید بهتر آنستکه تهیه خود را دیده فرار کنم ملك ثعبان گفت بکجا خواهی رفت :

عفریته گفت بهزار طاق سلیمان میروم و ماه منیر فرمود حالا که اراده رفتن داری مرا بنحمت پدرم برسان عفریته عرض کرد منایقه ندارم تو را بنحمت پدرت میبرم ماه منیر گفت مقصود من

همینست عفریته از جا برخاست ماه منیر دست ملك ثعبان را بوسید و برگردن عفریته سوار شد از سرا پرده بیرون آمدند همه جا آمدند تا داخل قلعه سنگ شدند پس چاه رسیدند عفریته خواست سرازیر شود ماه منیر گفت این کیست که بر تخت نشسته و اینها کیستند که صف بسته اند چرا صدا از ایشان بر نمی آید گفت اینها سنگ شده اند اینک بر تخت نشسته ملك شاهپور بری پادشاه فاذهر است بلم سحر فولاد زره پسر من سنگ شده اند ماه منیر فرمود ترا بسر پندم قسم صبر کن تماشا کنم عفریته لابد او را بر زمین نهاد خودش پهلوی چاه نزدیک تخت ایستاد ماه منیر قدم پیله تخت نهاد که ارسلان برق شمشیر زمره نگار را از ظلمت خلاف کشید از زیر تخت هی بجایب عفریته زد عفریته تا رفت فکر کند چنان بدو آل کمرش زد که چون خیار تر بدو لیم شده بر زمین افتاد ارسلان شکر خدا را بجا آورد شمس وزیر هم از زیر تخت بیرون آمده آفرین بر ماه منیر کرد ارسلان یکی از عفریته ها گفت برو هیزم جمع کن و شمس وزیر را گفت برو اقبال شاه و آصف وزیر و حقه خاکستر را بیاور شمس وزیر برگردن عفریته سوار شده بارو آمد و احوال ارسلان و مادر فولاد زره را برای ایشان نقل کرد ایشان شکر خدا را کردند و حقه خاکستر فولاد زره را برداشته برگردن عفریته سوار شدند بقلعه سنگ آمدند چشم اقبال شاه که بر ارسلان افتاد بی اختیار او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید ارسلان احوال را نقل کرد اقبال شاه او را تصمین کرد با ماه منیر تعارف زیاد کرد پس از آن عفریته ها هیزم آورده در میان قلعه آتش زدند و نعی عفریته را در آتش انداختند و چون سرگین سگ سوخته شد پس از آن خاکستر آنرا گرفته در حقه ریخته و آصف وزیر طفتی بر آب کرده خاکستر فولاد زره و مادرش را در آب ریخته چند اسم خواند و بر آب دمید و صورت ملك شاهپور و امیرانش پاشید فوراً بصورت اصلی خود باز گشته و از صورت سنگ خارج شدند .

اقبال شاه باصف وزیر گفت امیران ملك شاهپور و سپاهش را ببرد در اردو جای پنهانی بده که ملك ثعبان و لشکرانش از این مقدمه خبر نغورند آصف وزیر تعظیم کرد و ایشانرا بارو برد ملك شاهپور هم کنار دست ارسلان نشسته شراب میخورد که ناگه در روشنائی چشم ملك شاهپور بر جمال حور مثال صنی افتاد که مادر دهر فریفتاش را جرعه وجود بیاورده یکبار صد هزار نیر دلغوز از صف مرگان آن دلبر جستن کرد تا هر بر سینه ملك شاهپور نشست بی اختیار شد در دل گفت نامرد این شاید معنوقه ارسلانست سر بزیر انداخته فکره میکرد ارسلان ملتفت احوال ملك شاهپور شد دید اول پندر یکساعت خیره خیره بر جمال ماه منیر نگاه کرد و سر بزیر انداخته بعد از جا برخاسته متفکر و محسوم رفت جای خلوتی در کنار آب نشست اشک چون سیل آب از چشمش سرازیر

شد ارسلان همینکه دید ملکشاهپور بر خاست و رفت ، هوای کار را فهمید و آهسته بپناه منیر گفت که ملکشاهپور ترا دید بجمال تو عاشق شد بگماشتن که تو معشوقه من هستی ، حالا برخاسته رفت ، گفت من بیروم بینم چکار میکنند ماه منیر خندید ارسلان برخاسته آمد و دید که در کنار جوی بسته گریه میکند و آهسته اشعار عاشقانه میخواهد ارسلان خندید و در کنار ملکشاهپور نشست ملکشاهپور چشمش که بر ارسلان افتاد مضطرب شد اشک چشمش را پاک کرد ارسلان دست بگردش انداخته صورتش را بوسیده گفت برادر عزیزم چرا گریه میکنی ملکشاهپور سر بزیر انداخته هیچ نگفت ارسلان گفت برادر بگذار دو ساعت بالای سرت ایستادم من بینم که اشعار عاشقانه میخواهی و گریه میکنی راست بگو بدنام گرا میخواهی ملکشاهپور گفت هر چه بادا باد راستی برادر ، من گرفتار آن حور شمایل صمنی که پهلوی دستم بسته بود شدم .

میکنی بکش میبخشی بیخوش ارسلان خندید و گفت بدانکه این دختر حق نیست و خواهر نیست محض خاطر تو من او را از شهرش آوردم این دختر ملکجانشاه است و تکیه عقب طاهر فولاذی رستم مرادینه و مهربانی زیاد کرد احوالات خود را گفت و مرا بقلعه سنگباران راهنمائی کرد با او شرط کردم که او را بوسال تو برسام بر خیز و یا آسوده بنشین و با ما شراب بنور . ملکشاهپور خود را بخندم او انداخته پای او را بوسید و گفت قربانت شوم بچه زبان شکر احسان شما را بجا آورم ارسلان هم صورت او را بوسیده دست بکدیگر را گرفتند آمدند بهستند ارسلان آهسته بپناه منیر گفت دیدی پتو گفتم ملکشاهپور عاشق نیست ماه منیر خندید و سر بزیر انداخته ارسلان باقیال شاه گفت بعد از جنگ ملکجانشاه و پسرش و نجات ملکه باید عروسی ملکشاهپور بشود گفت انعامالله ارسلان گفت فردا هم طریق هر روز که ملک شعبان بمیدان می آید بگذریم چند نفر بمیدان او بروند میخواهم جنگ کردن او را بینم .

اقبال شاه فرمود بسیار خوب و بهمس وزیر گفت قدغن کن که در اردو کسی نام ارسلانرا نبرد پس تمام بر گردن غریبتها سوار شدند و بار دو آمدند و بخوشی و استراحت مشغول شدند در برآمدن آفتاب ارسلان نامدار سر از بستر خواب برداشته مکمل و مسلح بر مرکب کوه پیکری سوار شده چون شیر شریزه از سر پرده بیرون آمد صدای اتلان اتلان از دولشکر بلند شد و سپاه کینه خواره صف جدال آراستند و دو لشکر چشم بر سر که دوخته که ملک شعبان چون رستم دستان خرق در پای آهن و فولاد گردید بر مرکب سر سر تک هلمون نورد کوه پیکر سوار شده بمیدان دو آمد فریاد بر آورد که ای اقبال شاه امروز روزیست که تمام لشکر را بنزیر شمشیر آبدار از پیش بر مهرده بان برست که از صف اقبال شاه یکی از امیران قسم در میدان نهاده سر راه بر ملک شعبان گرفت آنرا مزاده

هیزه از کفش بیرون کرد دست بر لبه شمشیر کرد چنان بر فرقی زد که دو نیمه شد صدای احنت از دل ارسلان بلند شد.

قصه بناصله نیم ساعت سه نفر از دلیران پر یزاد را کشت و دیگر تاب بر ارسلان نماند سوار بر مرکب سر صرتک فولاد زره هامون کرد گردیده بمیدان آمد سر راه بر ملک نصیبان گرفت چون چشم ملک نصیبان بر ارسلان افتاد لرزه بر اندامش آمد فریاد بر آورد جوان کیستی کدام سنگدل بیرحم بر جوانی تو رحم نکرد و ترا بدست من بکشتن داد.

ارسلان گفت ای مادر بنظاکشند فولاد زره و شکند مسلم سنگباران و کشتند مادر فولاد زره ضم تا بحال اینجا بودم در شب وارد شدم مادر فولاد زره را کفتم امروز آمدم سر تو را در کنارت بگفتم آه از نهاد ملک نصیبان بر آمد گفت ای آدمیزاد مادر بنظاک خوب گیرم آمدی ییزه را حواله سر ارسلان بپوشه بنیزموری در آمدند از ییزه مرادی حاصل شد.

ارسلان دست بقبضه شمشیر زمره نگار کرد چنان بر فرقی زد که با مرکب چهار پاره گردید آخرین از دل اقبال شاه بلند شد ارسلان بر سپاه حمله کرد اقبال شاه و ملک شاهیپور و لشکر از جا در آمدند اما ارسلان و ملک شاهیپور بهر طرف رو میگرداند از کشته پشته می ساختند تا وقت ظهر مکنفر از سیاهی بنی جان باقی نمانده با فتح و پیروزی خنجر سر آورده نهادند اقبال شاه فرود نیزه شاهانه آراستند چون سر حریشان از باده غلب گرم شد ارسلان رو با اقبال شاه کرد و گفت بفرمائید تدارک سپاه باقیند تا بروم کار ملک نصیبان شاه را بیکطرف کنیم آصف وزیر عرض کرد قربانتشوم اقلا باید یکماه صبر کنیم تا گفته ها را جناب سپاریم بعد حرکت کنیم.

ارسلان فرمود یکماه صبر کنید تا ما صبر کنیم ملک نصیبان شاه عرض کرد ای ملک شاهیپور شاه تا که میبکند خودمان بتنهائی میرویم، اقبال شاه فرمود بهتر است که امروز با آصف وزیر بسیاریم شمس وزیر هم بنامها هم با اتفاق ملک شاهیپور با ده نفر از امیران میرویم اقبال شاه قبول کرد قرار دادند فردا بروند و آن شب در کمال استراحت بسر بردند در آمدن آفتاب ارسلان سر از بستر خواب برداشته بجمام پورت بیرون آمد اسلحه پوشید یارگاہ آمد و بر جای قرار گرفته چند جام شراب بر رسم صبحی نوشید و با اقبال شاه گفت بگوئید تخت حاضر کنند اقبال شاه گفت تخت حاضر است فرمود عرض شاه تخت حاضر کردند و اردو را با آصف وزیر و شمس وزیر سپردند اقبال شاه و ارسلان و ملک شاهیپور بر تخت نشستند عرض شاه تخت را بلند کرده بجانب ارض پشما روان شدند پس از سه شبانه روز راه که بروی هوا سپردند سواد شهری رسیدند ارسلان با اقبال شاه فرمود تخت را بزمین گذارند و امروزاً هدایت چمن بر میبریم شب بار دو میرویم.

اقبال شاه گفت بسیار خوب فرمود عفرتها تخت را در میان دو چمن بر زمین نهادند آنروز را در آن چمن بهربرد هنگامی که آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید دوباره ایشان بر تخت نشستند و بجای شهر روان شدند چهار ساعت از شب گذشته بود رسیدند ارسلان فرمود تخت را در سرای پرده شاهرخ شاه بر زمین نهادند وقتی رسیدند دیدند ملک شاهرخ شاه و وزیران در کمال همطانی استفاده می‌گویند میدانیم چه بر سر ارسلان آمده وای بر ما اگر یک مو از سر او کم شده باشد یقین میدانم از دست این حرامزاده جان بدر نخواهیم برد در این سخن بردند که ارسلان پرده را عقب کرده داخل شد و از غضب سرش اقبال شاه و ملک شاهیور وارد شدند ارسلان تعظیم کرد چشم



ملک شاهرخ شاه که بر جمال ارسلان افتاد بی اختیار از جا پرید ارسلان را چون جان شیرین در بر کفید صورت او را بوسید و گفت فرزند عزیزم کجا بودی دست او را گرفته پهلوی خود نشاند و بعد هتک اقبال شاه و ملک شاهیور را در بر کشید ملک شاهیور دست جد خود را بوسید ساقیان می‌بگردشند آوردند چون سرشان گرم گردید ملک شاهرخ شاه از ارسلان پرسید ای فرزند در این مدت کجا بوده ارسلان از اول که بمملکت جان بن جان رفته و قلعه سنگباران و کشتن مادر فولاد زره و نجات داده ملک شاهیور و کشتن ملک ثعبان را تمامی بیان کرد آفرین از جان ملک شاهرخ شاه بر آمد ارسلان گفت فر بانت کردم قهقن کنید در اردو کسی اسم مرا بیاورد شام مثل همروزه صف آرایی کنید



من بتوفیق خدا جواب ملک جانفای را بدهم شاهرخ شاه گفت هر چه بفراستی بجان منم دارم پس از آن برخاسته باسراحت خوابید در برآمدن آفتاب ارسلان سر از بستر استراحت برداشته سر تا پای غرق در بای آهن و فولاد شد از سرا پرده بیرون آمد سوار مرکب شد ملک شاهرخ شاه و اقبال شاه و ملک شاهپور در قلب لشکر ایستادند و دلیرانه چشم بر معرکه کلرزار دوختند که از صف سپاه ، ملک جان شاه بر مرکب سرمرتک غرق در آهن و فولاد وارد میدان شد مرد طلبید یکی از سرکردگان غریت قدم در میدان نهاد بدون گفتگو چنان شمشیر بر فرقیش نواخت که تا جگر گاهش از هم درید فریاد بر آورد ای شاهرخ شاه تاکی سپاهت را بکشتن میدهی کجاست آن پسر بنی آدم که بحماست آورده بودی و فولاد زره را کشت تاب بر ارسلان لعانک مرکب بجولان در آورده بیدان آمد سر راه تنگه بزم جنگه بر آن بی نام و نسکه گرفت چشم ملک جانفای بریال و کویال بیست و یکساله پیری افتاد که فریندیش را مادر دهر بعر موجود نیاورده بر رسید جوان ترا بهر مذهبی که داری بگو بدانم کیستی گفت منم کشته شده مادر فولاد زره بر هم زنده دستگاه طلسم سنگباران کشته شده ملک جانفای ، امیر ارسلان رومی ،

ملک جانفای از شنیدن این سخنان آه از نهادش بر آمده فریاد کرد ای حرامزاده مادر بیخدا پسر جوانم را کشتی یا که خوب بچنگم آمدی بگیر از دست من دست بر قبضه شمشیر آبدار نمود ارسلان سر بر سر پنهان نمود ملک جانفای های وهوی کنان شمشیر را بالا برد که ارسلان سر بر مهره پشت انداخته بجالاکی دست بر قبضه شمشیر زهره نگار برد چنان پر کمرش زد که چون خیانت بدو بیم شد صدای احسنت از دولشکر برخاست سپاه بنی جان از جای بر آمدند دو لشکر یکدیگر در آوردند ارسلان تا عصر سپاه ملک جانفای را از میان برداشته با چنگال خون آلود قدم در بارگاه نهاد طبل بقرت زدند و بزم خسروانه آراستند و ساقیان پریزاد ماه طلعت می بگردش در آوردند چون سر حریشان از باده ناب گرم شد ارسلان با اقبال شاه گفت بفرستید آصف وزیر و شمس وزیر بیایند اقبال شاه دونفر غریت بطلب ایشان فرستاد و بعد بستر حریر گسترده ارسلان و اقبال شاه در بستر استراحت نمودند و ملکه شاهرخ دست ملکه شاهپور را گرفت و بعمارت حرم رفتند منظر بانو سرور روی فرزند را بوسید ایشان هم با استراحت خوابیدند تا هنگامیکه آفتاب بر آمد ارسلان سراز بستر استراحت برداشته بحمام رفت سرو کله را صفا داد از حمام بیرون آمد سر تا پا لباس مرصع پوشید بارگاه آمد و بر تخت سلطنت تکیه بر منکای زرنگار کرد اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملکه شاهپور در بین و بساطش فرار گرفتند بارگاه آراسته شد که ناگاه از در بارگاه سرو کله آصف وزیر و شمس وزیر و امیران نمایان شد در برابر عظیم کردند و جابرجا فرار گرفتند ساقیان می بگردش

در آوردند ارسلان بشاهرخ شاه فرمود از اینجا تا باغ قلزهر چند راه هست گفت اگر سواره برویم چهار ساعت ارسلان فرمود بگوئید مرکب حاضر کنند برویم ملکه شاهپور از جا برخاسته گفت فریاد کردم دشت قلزهر تعلق باین غلام دارد شما محض خاطر من تا سه روز وقتن را موقوف کنید و مرا مرخص فرمائید قبلا بروم اهالی را خبر کنم بعد تشریف بیاورید ارسلان خواهش او را پذیرفت ملک شاهپور حضرت را نزد وزیر و امیرانش فرستاد و دستو تشریفات را نوشت و فرستاد از آن طرف مادر خود منظر بانورا برای پذیرائی بشهر قلزهر فرستاد و خود رفت مدتی سه روز آنجا لازم شد تا بروج حمل آورد روز سوم بگردن عفرینی سوار شده بن خدمت ارسلان آمد در برابر تعظیم کرد و گفت قربانت کردم هر وقت رای مبارک قرار گرفت بباغ قلزهر تشریف بیاورید ارسلان آفرین بر او کرده و مرکب خواست با ملکه شاهرخ شاه و آصف وزیر سوار مرکب شده رفتند تا سواد شهر قلزهر نمودار شد همینکه چشم ارسلان بشهر قلزهر افتاد خدا را شکر کرد رسیدند بدر باغ ، ارسلان و سایرین پیاده شده قدم بباغ نهادند تا بیای قصر رسیدند که درهای آن معلوم نبود حقه خاکستر فولاد زره و مادرش را باز نمودند و در آب ریختند و بقصر پاشیدند آنگاه بخاری بلند شد و درهای قصر نمودار گردید ارسلان قصری دید که محوش از برش پر بود قدم به پله طبقه اول نهاد اقبالش و دیگران هم در طبقه اول آمدند هر کدام بیک طرف تا لا اذ متفرق شدند ارسلان بیکه و تنها دیوانه وار از عقب ملکه بپه طرف مکنت ناگاه چشمش بدر بسته ای افتاد که فغلی بر آن زده اند پیش آمد و قتل را شکست بسپاه گفت و داخل شد اطاق کوچکی دید که فرش گسترده اند و کسی نیست در بیکه سمت دولا بجای دید که قتل بزرگی زده اند پیش آمد قتل را شکسته بطرفی انداخت در را گشود عتبر قوی هیکلی دید بینه استر بزرگ هر دو دستش را بگردش بسته اند بطوری که اگر تکان بخورد خورد میشود چون چشمتش بر ارسلان افتاد خیره خیره بر تا پای ارسلان نگاه کرد ارسلان هم ایستاد و از دور متفکر او را تماشا میکرد که آیا این حیوان را باین محکمی چرا بسته اند که ناگاه عتبر با زبان مهیب فریاد زد ای ارسلان سلام علیکه ، ای جوان خوش آمدی سالها بود قدم مبارک مرا انتظار داشتم جوان دستم بدانست مرا بجات بده ارسلان دلش بحال او سوخت پیش آمد گفت کیستی و برای چه ترا اینجا محبوس کرده اند گناحت چیست که به این عقوبت گرفتار شدی عتبر گفت بدانکه من یکی از بندگان خدا هستم و از جنس پریزاد صد سالست که در فلان غار نزدیک شهر قلزهر بعبادت حق تعالی مشغول بودم روزی فولاد زره گفارش بدر غار افتاد مرا از سر جا برد و بطلم سحر همسورت عتبر کرد و در اینجا حبس نمود ارسلان گفت میدانم تو راست میگوئی با دروغ من را با بند و زنجیر میبیرم نزدیکه پادشاهان پریزاد اگر ترا شناختند رها میکنند

عنتر ناچار قبول کرد ارسلان پیش آمد میخ چهار گوشه دولا بجه را کند و سر زنجیر را بدست گرفت عنتر را بیرون آورد خود در جلو وعنتر از عقب سرش روان شدند که از برابر اقبال شاه و یاران رسیدند ارسلان احوالات عنتر را از ایشان پرسید گفتند ما همه عابدان را می شناسیم پرسیدند طور دیگر جواب داد آصف وزیر عرض کرد قربان کردم حرامزادگی از چشمهای این عنتر میبارد ارسلان گفت وزیر من خودم هم میدانم این چه حرامزاده است حالا در زنجیر باشد تا ملکه پیدا شود ارسلان و یاران در ایوان نشستند و چند جام شراب خوردند تا هنگامیکه آفتاب غروب کرد چون شب بر دست درآمد چراغ زیادی در ایوان قصر روشن کردند و بزم آراستند همینکه هرق متنی بریشانی ارسلان نشست یکبار فطرات اشک چون دانه مروارید از چشمش سرازیر شد دست انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد چون ابر بهار بنا کرد بگریه کردن اقبال شاه و شاه رخ گفتند فرزند ترا چه میشود .

ناگاه عنان سبر و طاقت از کنش بیرون رفت گفت ای پادشاهان دست از من بردارید که بدبخت تر از من در دنیا نیست تاج و تختی را که با خون دل بدست آوردم محض عشق یک دختر فرنگی از دست دادم و حال مدت سه سال است برای طاق ابروی او چه سختها کشیدم دلم باین خوش بود که او در قصر فاذهر است حالا معلوم شد که مرده است منم خودم را میکشم چونکه اثری از او پیدا نیست این سخنان را میگفت و زار زار میگریست آتش بیجان ایشان افتاد آصف وزیر در رمل نظر کرد دید ملکه زنده است قسم خورد و گفت فرزند ملکه آفاق زنده است و در همین قصر محبوس است امشب رانسیخوایم تا ملکه را پیدا کنیم آنقدر گفتند تا آرام گرفت بعد از ساختن سفره گسترده یک شام صرف نمودند ارسلان از جا برخاسته باقبال شاه گفت من دیگر طاقت ندارم برخیزید بگردیم همه برخاستند و هر کدام چراغی در دست گرفتند دو طبقه قصر را تمام گفتند اثری از ملکه نیافتند ارسلان زنجیر کھید که بر شکم خود بزند ناگاه از طالار صدائی برآمد که ای ارسلان در چه کاری زنجیر را بینداز و عالمی را خراب مکن آدم عاقل هرگز قصد جان خود نمیکند مرا بر آور تا بگویم چه باید کرد ارسلان و یاران نظر بهقف تالار نمودند دیدند قفس بزرگی از طلا و جواهر با زنجیر بسقف آویخته و طاوس بزرگی در میان سقف است دیگر چیزی نیست در تعجب شدند که آیا صاحب صدا در کجاست که ناگاه دیدند منقار طاوس از هم باز شد و بزبان فصیح گفت چرا جبرایید ، ای ملک شاهپور اگر همه مرا نمیشناسند تو مرا میشناسی حالها بدو گاه بدو خدمت کردم منم مرآت جنی سراپدار باغ فاذهر که فولاد زره مرا بعلم سحر شبیه طاوس کرد مرا بزر آور تا سر رشته طلسم را بفان و هم ملک شاهپور با ارسلان گفت قربات شوم راست میگوید

مرات جنی از عهد سلیمان پیغمبر تا بحال در این باغ است رموزات این باغ را بهتر از همه میداند ارسلان خوشحالند فرمود قفس را بزیر آوردند در قفس را گشودند طاوس را بیرون آوردند زنجیر را از گردنش گشودند طاوس گفت ای ارسلان مرده باد ترا که فرخ لقا در این قصر است ولی امشب را مهلت بده فردا صبح هر چه بگویم بشنو تا عصر دست ملکه را در دست میگذارم ارسلان او را بوازش کرد آمدند در ایوان نشستند بسی خوردن مشغول شدند که ناگاه چشم طاوس بر عتر افتاد اندامش بلزه درآمد فریاد کرد ای ارسلان این حرامزاده در کجا بود که دجارت شد ارسلان و یاران دیدند چشم عتر هم که بطاوس افتاد بنا کرد دست و پا زدن فریاد میزد این طاوس حرامزاده را بکشی و جان عالمی را خلاص کن ارسلان به آصف وزیر گفت اینها چه میگویند بحرف کدام گوش بدهم آصف وزیر گفت منم حیرانم ملک شاهپور گفت من این طاوس را میشناسم ساحر بیست آدم فقیر است از عهد سلیمان در این باغ است در زمان حیات پدرم من او را در بنام طلسمات و گنجهایی که در این قصر است میداند ولی عتر را میشناسم از این طاوس بیرسید شاید بداند ارسلان پرسید مرات این عتر کیست گفت این حرامزاده است که در کل ممالک قاف در شیخات و ساحری نظیر ندارد اسم او الهاک دیو است فولاد زره از نرس او خواب نداشت مدت سه روز فولاد زره و مادرش زحمت کشیدند تا او را بچنگ آوردند دو سالست در حبس فولاد زره است مبادا به گریه او نگاه کنی ارسلان شکر خدا را کرد که فریب آن حرامزاده را نخورده شمشیر کشید که او را بکشد طاوس گفت امشب را هم دست نگاهدارید تا فردا به شما دستور دهم ارسلان هم قبول کرد قدری شراب خورده خوابیدند اما ارسلان در فکر ملکه بود که آیا چه بر سرش آمده همینکه روز روشن شد ارسلان و یاران سر از بستر استراحت برداشتند چند جام شراب برسم صبوحی نوشیدند پس از آن ارسلان رو بجانب طاوس کرد گفت مرآت وقت است که دستور بدی عرض کرد برخیز برویم ارسلان و سایرین برخاستند در پی مرآت روان گردیدند تا وارد تالار شدند در یکطرف تالار دری بود به ارسلان گفت در را باز کن، ارسلان دست برد قفل و چفت در را کند و در را باز کرد اطاق کوچکی دید که در گوشه آن خرمن زنجیر ریختهاند گفت زنجیرها را بیرون بیاور ارسلان فرمود ظرفینها زنجیرها را بیرون کشیدند طاوس در جلو ارسلان و سایرین از دیبال او از پلههای قصر بزیر آمدند طاوس پای چنار کهنی که جلوی قصر بود ایستاده گفت زنجیرها را پای چنار ریختند همینکه عتر دید زنجیرها را پای چنار ریختند بنای اضطراب را گذاشت شروع به گریه و التماس کرد طاوس گفت فریادت کردم اگر فریب این حرامزاده را بخوری ملکه بجات نمی‌یابد.

بعد دستور داد چهار مینخی در پای درخت چنار محکم کوییدند ، پس گفت دست عتتر را گشودند عتتر مضطرب شد طاوس بعتتر گفت در چه خیالی ارسلان را نظر کن شمشر را بین آرام بگیر عتتر ترسیده ایستاد طاوس بارسلان گفت چهار دست و پای این حرامزاده را باین چهار مینخ بینه ارسلان دست و پای او را محکم ببینخ بست ، پس از آن طاوس پشت خم کرد و ارسلان را گفت بیا بر پشت من دواز شو ارسلان برگردد او سوار شد و گفت زنجیرهای پای راست عتتر را بگیر ارسلان سر زنجیر را در دست گرفته طاوس پُرراز کرد تا بشاخه رسید آهسته ارسلان را روی شاخهها نهاد ارسلان دید در وسط شاخهها تخت مرصعی نهاده اند قیل بزرگی بالای تخت در خواب است چهار نافوس بزرگ بدست و پای آن با زنجیر طلا بسته است و تخت مرصعی بر پشت آنست طاوس گفت دشمن بداعتت پیش برو قلاب این زنجیر را بهلقه نافوس چپ بینه دار ولی صدا ندهد ارسلان با هزار نرس و لرز سر زنجیر را بهلقه نافوس دست چپ انداخت چنانکه صدا نداد پس از آن آهسته بر پشت طاوس سوار شد از بالای چنار سرازیر شد طاوس قدری خستگی گرفت و دوباره سر زنجیری پای چپ عتتر را بدست ارسلان داد و او را بلند کرد و آورد بالای چنار ، ارسلان آهسته سر زنجیر را بنافوس دست راست قیل انداخته سرازیر شد طاوس ارسلان را بر زمین نهاده گفت اگر سر عتتری نضلی کنی تا قیامت در باغ خواهی ماند و هرگز ملکه را نخواهی دید ارسلان گفت ای مرآت عجب نرسی ترا گرفته ، هر چه گوئی چنان کنم گفت حالا باز هم شما را میبرم بالای چنار آهسته بالای سر قیل بنش شمشر زمرد نگار را از غلاف بکش روی دانت بگذار ، هر وقت این چهار زنجیر بنای حرکت را بگذارد صدای زنگهای نافوس بلند میشود قیل از خواب بر میخیزد سر را بعد آسانی میکشد يك شراره آتش از نوک خرطوم او سرازیر میشود باید تا شعله آتش بزمن رسیده يك ضرب شمشر زمرد نگار سرش را جدا کنی پس از سفارشات زیاد ارسلان را بر پشت خود نهاید سر زنجیر را گرفت و پرواز کرد ارسلان را آهسته بر میان درخت نهاد ارسلان خود را با هزار سعفت بر پشت قیل رسانید و شمشر را از نیام کشید قبضه شمشر را در دست گرفت طاوس حرم شد از چنار سرازیر شد و بملك شاهپور فرمود تو از ما شجاعتری این نازیانه را بگیر با قوت تمام بر بدن عتتر بزنی هر ضربه بدیده منت دارم نازیانه را گرفت پیش آمد و از روی قوت چنان بر بدن عتتر زد که گوشت بدنش بدم نازیانه کنده شد فواره خون جستن کرد عتتر طاقت نیاورده بتلاش درآمد و زنجیرها تکان خورد ارسلان درست نشست ، ملك شاهپور هم نازیانه بر بدن عتتر میزد عتتر بقدری تکان خورد که صدای زنگهای نافوس بلند شد قیل از خواب بیدار شد چنان سرمای کشد که جهان بلرزد درآمد خرطوم را بلند کرد آفتاب کوی داد یکبار شراره آتش از خرطومش

سرازم شد ، ارسلان دست به شمشیر زهره نگار کرد ، ولی فضا کار خود را کرد دست ارسلان لرزید شمشیر را بالا برد با قوت تمام فرود آورد دستش خطا رفت خرطوم فیل را قلم کرد فیل بر هوا بلند شد آه از نهاد ارسلان بر آمده بیهوش شد چون بیهوش آمد دید اول صبح است و در بیابانی افتاده (یست در خانه دلم جز یار پس فی الدار غیره دیار) نظر بخود کرد خود را سالم دید شکر خدارا بجا آورده از جا برخاسته قدم در بیابان نهاد با بخت خود در جنگ بود و گریه میکرد و میرفت و میگفت ای سپهر خدار و ای آسمان کج رفتار تا کی از این روش برسی گری اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ بر گری ، القه در بیابان قدم میزد نزدیک ظهر خامه رنگی در برابر نمایان شد بجای خامه روان شد گرسنه و تشنه عرق از چهار طرفش سرازم گردید سر بجای آسمان گره ناگاه از دور باغی به نظر آورد نزدیک شد دید چه باغ با صفائی است درختان سردسیری و گرمسیری عرو سنوبر و شمشاد و نوقل و کاج سر بر فلک کشیده اند زمین سبز و خرم ، گل های الوان مختلف نیم خیلی خشکی بر ارسلان خورد قدری بحال آمد کنار درخت و آب چشمه نشست چند کفی آب خورد و به صورت زد خشکی گرفت پس از آن برخاسته قدری میوه خورد از گرسنگی بدر آمد شکر خدا کرد و سر به جیب تفکر فرو برد که آیا عاقبت کار من چه خواهد شد در این خیال بود و با آب بازی می کرد که دید صدای شراق شراق چیزی می آید از جا برخاسته قدری که آمد دید در وسط جنگل جای مسطحی است بقدر پانصد قدم هیچ درخت ندارد و چمن است چمنه آبی از وسط چمن می گذرد گل و لاله بنور چمن روئیده و اطراف چمن درخت های سرور نارون یک در میان کاشته اند مثل اینکه اینجا را دستی چمن ساخته اند و در وسط چمن چشمش بر دو گاو افتاد هر یک بته زنده پیل ، شاخ بر دل بکد بگرانداخته و میگرد و هر یک میکشند و ضرب شاخ بدن یکدیگر را مجروح میکنند با خود گفت نامرد عجب تماشا دارو بایتم به بینم چه کار میکند گراینها بکجا میرسد ایستاده بود و تماشا میکرد دید گاو سیاه آنقدر شاخ بر بدن گاو سفید زده است که خون از بدن این حیوان می رود دلش بحال گاو سفید سوخت شمشیر از غلاف کبهد از پشت درختان بیرون آمد مره رعد آسانی کشید گاو سیاه چشمش با ارسلان افتاد گاو سفید را رها کرد حمله بر ارسلان کرد ارسلان چنان شمشیر بر فرقت زد که بدو پیم شد ناگاه رعدوبرق و طوفان برخاسته جهان تاریک شد ارسلان سر برانز نهاد بعد از ساعی چشم گشود اثری از گاوها ندید تعجب کرد دید صدای فریاد می آید یکی التماس میکند باثر صدا آمد در وسط جنگل غلام قوی هیکلی را دید کنیزی را بند درخت بسته و ناز یاره میزند دلش باحوال کنیز سوخت نزدیک آمد و سر بر آورد که ای سیاه مادر بخدا از جان این کنیز چه میخواهی غلام غضب سر

نگاه کرد ارسلان را دید تازیانه را انداخت بجانب ارسلان دوید ارسلان با شمشیر ز مردم نگار چنان بر کمرش زد که بنویسیم شد کنیز گفت :

فریان دست و بازویت شوم خوب کردی این هر ازاده را کشتی پیش بیا مرا نجات بده ارسلان آمد کنیز را نجات دهد صدائی آمد ، ای ارسلان زینهار زینهار کنیز را نجات بده که تا قیامت در این جنگل میمانی همینطور که بدرخت بسته است او را بکش و جان عالمی را خلاص کن ارسلان اعتنا نکرد باز صدا بلند شد جوان بیصورت درچه نگری ارسلان فرمود هر چه بادا باد همانطور که کنیز بر درخت بسته بود با درخت دو نیمش کرد که از پشت سر چنان نعره برخاست که دل ارسلان فرو ریخت نظر کرد دید دیو قوی هیکلی پاها چون شتر شاخها چون شاخ چنار چشمها چون مشعل سوزان میدرخشد لیکن دماغش را از بیخ بریده اند دار شمشادی بردوش دارد فریاد بر آورد ای مادر بختا باش که رسیدم پشت ارسلان از هیبت آن حرامزاده لرزید دیو دار شمشاد را حواله ارسلان نمود که آن ناپدار چنان با شمشیر بزیر بغش زد که از آن طرف بدر رفت چون پارچه کوهی بر زمین افتاد و عد و صاعقه بر پا شد که گویا قیامت قیام کرد .

ارسلان از تعفن خون عفریت بیهوش شد بکوفت چشم گشود خود را در باغ فازه دید که روی تشک بر قو خوابیده است اقبالشاه و شاه رخشاه و ملک شاهپور و آصف وزیر و شمس وزیر و امیران بدورش نشسته اند همینکه چشم گشود همگی شکر خدارا کردند ارسلان برخاسته نشست پیر مرد ریش سفید سرخ موئی را دید که خود را یقنوم او انداخت ارسلان پرسید این کیست ملک شاهپور گفت این مراتجنی است که فولاد زره او را بصورت طاوس کرده بود ارسلان او را نوازش کرد و بعد سر گذشت خود را گفت مراتجنی عرض کرد قربانت شوم بنام باقبالی که داری بواسطه اینکه باید وقتی که خر علوم فیل را بر دید از این باغ بیرون بقتید ارسلان باقبالشاه گفت بعد از رفتن من چه روی داد گفت چون نمره قیل بلند شد ماهمه از هوش رفتیم وقتی بیهوش آمدیم دیدیم هنتر زنجیر هارا پاره کرد و گریخت و این پیر مرد که شبیه بطاوس بود اضطراب داشت و میگفت همه دست از جان بشوید که دیگر نجات ممکن نیست گفتم چند عفریت بروند و هنتر را بیاورند مرات گفت صلاح نیست عقب او بفرسید زیرا که آن حرامزاده خیلی شجاعت فلماً او هم مثل ما باید در باغ سرگردان باشد در این گفتگو بودیم که طاوس مثل فر فره چرخید و بر زمین خورد پوست بدنش ترکید جلد طاوس بیکطرف افتاد از میان جلد مرات بیهوش بیرون آمد بعد از چند دقیقه که بیهوش آمد گفت جماعت مگذارید هنتر حرامزاده بدر رود عفریتها دویدند هر چه گشتند اثری از او نیافتند در آنوقت چشم هنترها بر هوا بلند شد و اثری از او نمانده بود بعد اما چون عفریت را کشتی دیوار

باح جمال اول بازگفت و عنتر فرار کرده بود آه از جان ما بر آمد ساعتی هوا تاریک بود بعد که روشن  
 شد چشمان بر جمال شما افتاد ارسلان قدری دلشنگ شد برآت گفت آیا دیگر گیر  
 بندی هست مرآت گفت يك كل كوچكى باقیست باید فریب بخوری با صبر و حوصله كل کن ارسلان  
 گفت زود بگو که یاری خدا از پیش بردارم مرآت عرض کرد من شما را بردوش میگیرم و بالای قصر  
 قلزهر بر زمین میگنارم گنبدی بالای اوست در کوچکی از طلا دارد در را باز کن داخل شو در میان  
 گنبد چهار ستون مرمر قرار داده اند و چرخى در آن میاست از طلای تاب که چهار زنجیر بآن بسته  
 و سر زنجیر هر يك بستوبى بسته است و چرخ بطوری میچرخد که پره های آن دیده نمیشود باید  
 وقتی که وارد گنبد شدی از پیرو جوان هر که را دیدی دو نیم کنی پس از آن بقوت چهار زنجیر را  
 با شمشیر قلم کنی که چرخ بر زمین بیفتد و درهای سوم قصر نمودار میشود آنوقت ملکه را خواهی دید  
 ارسلان گفت نشستن فایده ندارد از جا برخاسته بردوش مرآت سوار شد مرآت بر هوا بلند شد بعد از  
 چند دقیقه ارسلان را بر بالای پام قصر بر زمین نهاد، ارسلان درى دید از طلا، مرآت در گوشه نشسته  
 ارسلان پیش آمد قفلى دید از نقره قام قفل را شکست و بسپاه گنبد داخل گنبد شد چهار ستون  
 مرمر بزرگ دید که قطر هر کدام پنج الی شش ذراع است و قد هر کدام پانزده الی بیست ذراع و چهار  
 زنجیر بسیار کلفت از طلا باین چهار ستون بسته است سر زنجیرها بر چرخ بسیار بزرگ بسته است  
 و بقدری تند میچرخد که اگر شخصی دو دقیقه نگاه کند گیج میشود و چرخهای کوچک دیگر در  
 اطراف آن چرخ هست و بقدری تند میچرخد که پره های آنها دیده نمیشود این زنجیرها متصل  
 در حرکت هستند صدای مهیبی در گنبد پیچیده است که زهره اسان آب میشود از کثرت صدا  
 گوشش دنگ دنگ میکرد ناگاه صدای ضعیفی بلند شد که یکی میگوید ای خدا تا کی در عذاب  
 باشم یا مرگ یا نجات ارسلان بجهتجوی صدا آمد پیر زالی یا قد خستید دید که سر زنجیر را  
 محکم بر حلقش بسته اند و یکسر دیگر زنجیر را به چرخ بسته اند هر وقت این چرخ بر زمین میرسد  
 پیر زال را بروی زمین میکشد و سر و صورتش بر زمین کشیده میشود در این بین زنجیر ایستاد چشم  
 پیر زال بر ارسلان افتاد پرسید تو کیستی ترا بخدا مرا نجات بده ارسلان گفت ای مادر تو کیستی الان  
 ترا نجات میدهم خواست پیش برود و زنجیر را قلم کنند از پشت سر صدائی شنید که میگفت بیصبر  
 در چه کاری نظر کرد مرآت را دید دست نگام داشت مرآت پیش آمد و گفت چه میکنی بجلال خدا اگر  
 این حرامزاده را نجات بدهی رنگ فرخ لقا را نخواهی دید باشمشیر بکمرش بزن این طلسم بوجود این  
 حرامزاده بسته است اگر بگیرد تا قیامت در این گنبد خواهی ماند ارسلان صبر کرد تا پیر زال  
 رسید شمشیر را بر میان کمرش زد که دو نیم شد مرآت گفت بتجهیل زنجیر های ستون را پاره کن



ارسلان با شمشیر زنجیرهای زر را پاره کرد و چرخ چون کوه بر زمین افتاد و چرخهای دیگر از حرکت بازماندند صد امو قوف شد.

مرآت گفت چرخ را به یکطرف بینداز زیر چرخ پله‌ای نمایان میشود از همان راه برو ملکه را پیدا کن تا من بروم اقبال‌شاه و سایرین را بیاورم آنگاه رفت ارسلان خوشحال پیش آمد و چرخ را به یکطرف انداخته درمی گشود پله نمایان شد قدم پله نهاد پائین آمد تالار بزرگی را دید و اطاق‌های تو در تو بود بگردش افتاد و چون دید می‌رزید دیوانه وار بهر طرف می‌گشت ناگاه صدای حزین جاسوزی در کمال نظافت و زیبایی بگوشش رسید که با دل سوزان بدرگاه خدا مینالید و میگفت پروردگارا گناه و تقصیر من چه بود که باین عقوبت گرفتارم کرده‌ای جز اینکه کافر بودم مسلمان شدم خدا یا یا هر که یا نجات ، این صدا چنان در وجود ارسلان اثر کرد که پایش از رفتار ماند .

### آری آری جان فدای آشنا

### آشنا مانند صدای آشنا

ارسلان صدای آشنا شنید هر اسان دوید غرقه‌نی دید که قلبی از طلا بر او زده اند و صدا از پشت در می‌آید درست گوش داد بعد از سه سال صدای ملکه بگوشش رسید که میگفت ای ارسلان قربان قد و بالایت بروم بی مروت از فراقت مردم آنقدر بحرف فخر وزیر گوش دادی تا مرا باین درد مبتلا کردی کجائی و چه میکنی مرده یا زنده‌ای سلطانی یا بنده شب و روز از هجرت آرام ندارم

جان من آمد بلب از اشتیاق

با فراقت تا فنادم اتفاق

هر زمان گویم باهنگ عراق

از فراقت طاقتم گشته طاق

الفراق و الفراق و الفراق

رحم کن بر سینه سوزان من

ای دوی درد بی درمان من

جوان بی‌مروت

این بار فراقی است چه هر بار نباشد

در عشق تو جز ناله مرا یار نباشد

دیگر تاب بر ارسلان نمانده بی اختیار قتل را شکست دردا گشود چشمش بر آفتاب جمال ملکه افتاد که در وسط اطاق او را بچهارمخ کشیدماند و سنگ بزرگی بر سینه‌اش نهاده اند سرش بکوجب از زمین بلند تر است کیسوان هنر آسایش چون خرمن مشک بر زمین ریخته همینکه صدای در بلند شد ملکه بگمان اینکه غریبه مادر فولاد زره است از هوش رفت چشم ارسلان که بهلکه افتاد او را بدین حال دید گویا نه گنبد سپهر را کنند و بر کله‌اش زدند آه از نهاد او

بر آمد سر از پا شناخت بی اختیار دوید سنگ را از روی سینه اش برداشته بیکطرف انداخت  
خنجر از کمر کشید و چهار کلافه ابریشم که بر دست و پای ملکه بسته بود برید و او را چون جان  
شیرین دگر کشید مدهوش شد در این بین ملک اقبال شاه و شاهرخ شاه و ملک شاهرخ و آسف  
وزیر و شمس وزیر و مرآت جنی رسیدند لیلی و مجنون را دیدند که دست در آغوش یکدیگر نموده  
و بیهوش شده اند .

### لیلی و مجنون که علق فروختند علقه‌های زین دلا تن آموختند

ملک اقبال شاه سر ارسلان را بدامن گرفت بوی خوش بپاشش نگاه داشتند گلاب بر سر و صورتش  
پاشیدند بازوهایش را مالیدند ملکه چشم گشود و سر خود را بدامن ارسلان دید آهی کشید و دو باره  
از هوش رفت ارسلان او را بپوش آورد ملکه از جا برخاسته نشست ارسلان دید گویا فرخ لغا را  
عوض کرده‌اند صورت چون بدوش، هلالی و رنگ از غوایش بزغفرانی مبدل گشته و بدنش چون بی‌شکر  
لاغر اما چشم اقبال‌شاه و سایرین که بآن حوروش افتاد با وجود آنهمه ضعیفی و لاغری از زیبایی  
ملکه مبهور شده‌اند خلاصه همیشه چشم گشود ارسلان را دید قطرات اشک چون باران بهار بر خسارماتش  
جاری شد ارسلان هم بی اختیار بنا بگریستن نهاد بعد از ساعتی شمس وزیر و آسف وزیر گفتند  
فرزند چرا بی جهت گریه میکنی تو باید حالا خوشحالی کنی و شکر کنی بعد از این همه زحمت و  
مرارت جمال یارت را دیدی آنقدر گفتند که ارسلان گریه را موقوف کرد ملکه را در بر کشید  
اشکهایش را پاک کرد و صورتش را بوسید و گفت قربانت شوم چرا گریه میکنی باقبال بی‌زوال  
فولاد زره و مادرش را کشتم طلسم سنگباران را شکستم جان در راهت دادم ترا نجات دادم در این  
سه سال تمام خواب راحت نکردم حالا روز شادی و عیش است و جای گریه نیست اگر چه در خدمت  
تو روسیاهم که این همه رنجها و مشقت‌ها را از دست من کشیدی و این بلاها برت آمد لیکن  
باز شکر خدا را که آنقدر کوشیدم تا ترا نجات داده قربانت کردم با گریه را موقوف کن با  
با این شمشیر سرم را ببر ملکه و شمال از پیش چشم برداشته ارسلان را بوسید و گفت تصدقت کردم  
من تا قیامت زیر بار منت تو هستم و یکی از کنیزان تو مباشم آنچه بر سر من آمده‌اند قنای آسمانی  
و سرنوشت من بود .

### با لضا که زود نتوان کرد همه از روزگار نتوان کرد

پس از آن شمس وزیر پیش آمد و خود را بخدمت ملکه انداخت ملکه در دست نگاه کرد شمس  
وزیر را دید گفت کجا بودی اینجا چه میکنی بعد از من بر سر بخدمت چه آمد وزیر حکایت را از  
اول تا آخر نقل کرد ملکه باز گریان شد ارسلان بعد از شکر گذاری شراب خواست چند جام

شراب خورد و بملکه هم داد چون سر همگی از پاره تاب گرم گردید غذا طلب نمود سفره گسترده انواع اطعمه و اشربه حاضر نمودند ارسلان لقبه بدخان ملکه مینهاد تا سیر شد بعد از صرف غذا ارسلان بشمس وزیر گفت محمل زرنگار حاضر کن و ملکه را پیش از ما بشهر ببرید بدست منظر بانو و مامعز بپارید تا ما بیائیم ملک شاهپور فرستاد امیران و وزیرانش آمدند سر سر ملک حاضر نمودند زن و مرد کوچک و بزرگ شهر فاجر با استقبال آمدند شمس وزیر و ملکه زودتر بشهر رسیدند چون بدر حر متفانه آمدند خبر بمامعز و منظر بانو دادند که ارسلان ملکه را از بند نجات داده است الان حیات ایقان خوشحال شدند ملکه وارد شد خود را بیای ملکه انداخته و شکر خدا را بجا آوردند و ملکه را بحرم بردند چون چشم ایقان بر ملکه افتاد نازنین صنی را دیدند که از بندو خلقت آدم تا کنون مادر دهر فریندیش را بوجود نیاورده .

شور صد سلسله دل طره اش از طراری      نور صد مشعله نعره اش از نعراری

هوش از سرماعز و دیگران بدر رفت آفرین بر سلبه ارسلان کردند اما چشم فرخ لقا یزین ماهر و صورت افتاد نازنین دختری دید که در رعنائی و دلبری و طنازی فرینه ندارد چون سرو آزاد نرسید و فریه چون نقره خام با خود خیال کرد و گفت گویا این حوروش مال ارسلان باشد من محض ارسلان از شهر و دیار خود دور شدم و این همه صنعه کشیدم او شب و روز با این نازنین در عیش و نوش بود اینکش در بند فولاد زره مرده بودم و رقیب را بسا این حسن و جمال ندیده بودم جائی که چنین ماهر و شی باشد ارسلان کی نظر بجانب من میکند خیلی خیلی افسرده خاطر و معزوم شد از رشک و حسد چندان محلی بمامعز نگذاشت قدری تعارف بمنظر بانو کرد خواست بحمام برود ماه معز هر شکر ملکه رخت حاضر است .

آنکاملکه را بحمام برد و کنیزان را فرمود تا سرو سورتش را با مشک و عنبر شست و شو کردند گیوان عنبر آسایش را با عطر و گل تاب دادند و بافتند و چون ماه تابان از حمام بیرون آمد لباس حر برپوشید در برابر آینه بدل نمای فرنگی نشسته خوانچه جواهر در برابرش حاضر کردند خود را چون آفتاب تابنده آراسته غرق در و گوهر شد و در بالای تخت زر مانند قرص قمر قرار گرفت منظر بانو و ماه معز در خدمتش بر صندلی نشسته کنیزان ماهر و بزم آراستند سازهای گوناگون بنوازش در آوردند دختران ماهر و پریراد بمی خوردن مشغول شدند اما ملکه هر چه شراب میخورد شکفته نمیشد و هر نگاه که بماء معز میکرد بر غمش می افزود هر چه ماه معز بیشتر مهربانی میکرد ملکه کتر التفات مینمود ماه معز با خود میگفت هر چند این دختر در خوبی و حسن بی نظیر است اما حیف از جوانی ارسلان که باید شب و روز صرف بد اخلاقی این دختر کند

بسیار ترشروی و بد اخلاقت تا بحال خنده از دهانش بیرون نیامده است اما از آن جانب وزیران و امیران و ملک شاهپور آنچه لازمه استقبال بود بعمل آوردند و مرکبهای باد رفتار حاضر کردند ارسلان و سایرین سوار شدند صدای کوس و گرنای شادی بر هوا بلند شد چتر مرصع شاهی بر سر ارسلان افراشتند و از دو طرفش پادشاهان خرم و خندان میرفتند اهل شهر فوج فوج دسته دسته باستقبال آمدند .

القصه همینطور آمدند تا وارد شهر شدند و بدخنه بارگاه رسیدند دست بر بال مرکب زده پیاده شدند داخل بارگاه گردیدند ارسلان بارگاهی دید آراسته ملک شاهپور خود را بقدم او انداخته ارسلان هم ملک شاهپور را بتخت نشاند با دست خود تاج بر سر او نهاد و شمشیر بر کمرش بست و مبارک باد گفتند از تخت بزیور آمد و بر تخت دیگر ارسلان و اقبالشاه و شامرخشاه فرار گرفتند سلام عام منعقد گردید سکه بنامش زدند و نقاره خانه بنوازش درآوردند سابقان سیمین ساق شوخ و شنگ می بگردش درآوردند مطربان پریراز صدای دف و چنگ بفلک رسانیدند تمام اهل بارگاه مبارکباد گفتند .

ارسلان فرمود چار یزندگان جهت عروسی ملک شاهپور هفت شبانه روز شهر را آئین به بندند و شمس وزیر گفت برو در حرم بگو مامنیر را زینت کنند و در عیش و عشرت باشند شمس وزیر با اندرون حرمخانه آمدنم بیله نهاد بالا آمدند درها برچید داخل تالارش در برابر ملکه تعظیم کرد ملکه از جا برخاسته دست وزیر را گرفت پهلوی خود نشاند فرمود می آوردند شمس وزیر آثار کدورت در بشره فرخ لقا مشاهده کرد عرض کرد قربانت گردم در چنین روزی که بعد از سه سال از بند فولاد زره دیو خلاص شدی و دیدار یار باوقابت را جهت دلتنگی چیست ملکه آهی کشید و گفت وزیر تو سالها صداقت به پدرم خدمت کردی ای حال که پرسیدی میگویم کاشی ، قمر وزیر مرا کشته یا در بند فولاد زره مرده بودم تا چنین روزی را نمیدیدم که با رقیب و برو بنشینم شمس وزیر گفت رقیب شما کیست او را نشان بده بیستم ماه منیر را نشان داد شمس وزیر خندید و میس از آن گفت ملکه شما باین جهت از صبح تا بحال هیش را بر خودتان حرام کردید گفت معلومست چنین رقیب را که میتواند بهینند شمس وزیر عرض کرد فریانت کردم میخواستی این سوال را زودتر بکنی تا بگویم بدان که این دختر ملک جانشاهست و از طبقه جااست و عاشق ملک شاهپور میباشد همینکه ارسلان از پی شمشیر ز مردنکار بمملکت جان رفت این دختر با ارسلان دست خواهر و برادری بهم دادند و محض آنکه او را بملک شاهپور برساند یاریها در حق او کرد پدر و برادر خود را بکشتن داد ارسلان او را بملک شاهپور داد ، مادر فولاد زره بدست یاری این دختر گفته شد حالا بعمدالله عو از بند نجات یافتی ارسلان بخدا مرد مردانه است

چون او صاحب غیرتی چشم روزگار ندیده کسیکه در رامنو دست از تاج و تخت برداشته سه سال بکوه و تنها در بیابانها قدم زد کله بکله غریتان زد با اینکه هر کس او را دید باو میگفتند و امر از داشتند که دست از این دختر بردار و خود را بکشتن مده بعرف هیچکس گوش نداد حق داری او را نهمت بزنی حالا امروز عیش خود را حرام کردی بعد از سه سال که از محنت و مشقت راحت شده‌ای شراب بنور عیش بکن .

ملکه همینکه این سخنان را شنید چون گل‌شکفته شد و گفت وزیر ترا بخدا ایضا راست که می‌گویی شمس وزیر عرض کرد بنمکت قسم هر چه عرض کردم راست است که گفتم ملکه خوشحال شد و با خود گفت بیجهت این دختر را از خود رنجایندم خجل شد و از جا برخاسته جامی شراب کرد و با کمال شرمساری پیش آمده صورت ماه‌منیر را بوسید و باو داده گفت خواهر جان عزیز من از صبح تا بحال خیال دیگری در حق تو کردم البته باید از تفسیر من بگذری ماه منیر دست او را گرفت بر تخت نشاید ملکه بمنظر بانو گفت بفرموده ارسلان باید در تدارک عروسی ماه منیر باشیم بمنظر بانو گفت هر چه بفرمائید اطاعت میکنم مطربان بامر ملکه سازهای گوناگون نواختند تا هنگامیکه آفتاب سر بچاهسار مغرب کشید شمع و چراغ از هر طرف در تالا چیدند که مانند روز روشن شد بزم آرامتند ارسلان تا یک ساعت از شب گذشته در بارگاه با پادشاهان بغیش گذراند پس از آن هر يك با آرامگاه خود رفتند ارسلان خرم و خندان بهرم آمد خواجهمسرایان خبر بملکه دادند ملکه چون طاوس از جا پرید و باستقبال آمد ارسلان بغل گشود و ملکه را چون جان شیرین در بر کشید چند بوسه از لب او ربود با اتفاق یکدیگر داخل تالار شدند ماه منیر چون آفتاب تابان از تخت بر آمد در برابر تعظیم کرد و مبارکیاد گفت و ایشان ساعتی پهلوی ماه منیر و بمنظر بانو نشستند پس از آن ارسلان دست ملکه را گرفته بمنزلی که ملک‌شاهپور برای ارسلان معین کرده بود آمدند کنیزان بزم آرامتند ارسلان ملکه را در آغوش گرفت ببوس و کنار مشغول شد ملکه شکایت از ایام فراق میکرد و ارسلان سر گذشت خود و رنجهایی که کشیده بود همه را میگفت تا سفره گسترده با هم شام صرف نمودند و شکر خدا را بجا آوردند ملکه گفت امروز که وارد شدم ماه منیر را دیدم گمان کردم که شما او را برای خودتان آوردید دلها بچشم سپاه شد تا اینکه شمس وزیر آمد و مرا کسل دید پرسید باعث کدورت و ملالت چیست باو گفتم خیلی خندید و گذارش را گفت از خیال منصرف شدم ارسلان خندید و گفت بلایت بجانم بی‌چهار عیش خود را حرام کردی بخدای هیچده هزار عالم اگر حوری بنزد من بیاید بعد از تو بمنظر من جلوه نمیکند

گهرند مردم هر زمان نا مهربان دوستان

هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و پس

ملکه خندید و لبهای او را بوسید عرض کرد قربات شوم تا قیامت کنیز تو هشتم و نایب جان دارم دست از تو بر ندارم خلاصه بعد از صحبت زیاد برخاستند و در بستر حریر در آغوش یکدیگر خوابیدند تا آفتاب جهاتاب عالم را بنور خود مزین کرد ارسلان سر از بستر راحت برداشتند به حمام رفت سر و کلاه را صفا داد بیرون آمد لباس مرصع پوشید تاج بر سر نهاد کمر مرصع بر میان بست شمشیر زمرد نگار حمایل کرد داخل بارگاه شد پادشاه استقبال کردند وزیران و امیران تعظیم کردند ارسلان بر تخت نشست همه آرام گرفتند ساقیان سیمین ساق می بگردش در آوردند همینکه



بزم آراستند تا که بان سر و کلاه پیر زاهد که ارسلان مال و دولت قلعه سنگباران را بدست سپرده بود از در بارگاه پیدا شد در برابر ارسلان تعظیم نمود و عرض کرد عمر و دولت را خدا و زیاد کند چشم ارسلان که به پیر زاهد افتاد برخاست پیر زاهد را در بغل گرفت و بوسید گفت پدر جان برای چه مطلب آمدی قلعه سنگباران را یا انچه دولت بکه سپردی پیر اشک از چشمه سر از رخسار گفت قربات کردم همینکه تو طلسم باغ قازهر را شکستی الهاک دیو حرامزاده از دست تو گرفتت یکم قلعه سنگباران آمد که منزله بود طلسم را شکسته دید مرا گرفت پانصد تازیانه کلیدها را گرفت و مرا از قلعه بیرون کرد مدت بیست شبانه روز است که هفت بیابان طی کرده